

ماهي سپاه کوچولو

صمد بهرنگی

شب چله بود. ته دريا ماهي پير دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده بود و براي آنها قصه مي گفت:

«يکي بود يکي نبود. یک ماهي سپاه کوچولو بود که با مادرش در جويباري زندگي مي کرد. اين جويبار از ديواره هاي سنگي کوه بيرون مي زد و در ته دره روان مي شد.

خانه ي ماهي کوچولو و مادرش پشت سنگ سپاهي بود؛ زیر سقفي از خزه. شب ها، دوتايي زیر خزه ها مي خوابيدند. ماهي کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توي خانه شان ببيند!

مادر و بچه، صبح تا شام دنبال هم ديگر مي افتادند و گاهي هم قاطي ماهي هاي ديگر مي شدند و تند تند، توي یک تکه جا، مي رفتند و برمي گشتند. اين بچه يکي یک دانه بود - چون از ده هزار تخمي که مادر گذاشته بود - تنها همين یک بچه سالم در آمده بود.

چند روزي بود که ماهي کوچولو تو فکر بود و خيلي کم حرف مي زد. با تنبلي و بي ميلي از اين طرف به آن طرف مي رفت و برمي گشت و بيشتري وقت ها هم از مادرش عقب مي افتاد. مادر خيال مي کرد بچه اش کسالتي دارد که به زودي برطرف خواهد شد، اما نگو که درد ماهي سپاه از چيز ديگري است!

یک روز صبح زود، آفتاب نزده ، ماهي کوچولو مادرش را بيدار کرد و گفت:

«مادر، مي خواهم با تو چند کلمه يي حرف بزوم.»

مادر خواب آلود گفت: «بچه جون ، حالا هم وقت گیر آوردي! حرفت را بگذار براي بعد، بهتر نيست برويم گردش؟»

ماهي کوچولو گفت: «نه مادر ، من ديگر نمي توانم گردش کنم. بايد از اينجا بروم.»

مادرش گفت: «حتما بايد بروي؟»

ماهي کوچولو گفت: «آره مادر بايد بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به اين زودي کجا مي خواهي بروي؟»

ماهي سپاه کوچولو گفت: «مي خواهم بروم بينم آخر جويبار کجاست. مي داني مادر، من ماه هاست تو اين فکرم که آخر جويبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته ام چيزي سر در بياورم. از ديشب تا حالا چشم به هم نگذاشته ام و همه اش فکر کرده ام. آخرش هم تصميم گرفتم خودم بروم آخر جويبار را پيدا کنم. دلم مي خواهد بدانم جاهاي ديگر چه خبرهايي هست.»

مادر خنديد و گفت: «من هم وقتي بچه بودم، خيلي از اين فکرها مي کردم. آخر جانم! جويبار که اول و آخر ندارد؛ همين است که هست! جويبار هميشه روان است و به هيچ جايي هم نمي رسد.»

ماهي سپاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان، مگر نه اينست که هر چيزي به آخر مي رسد؟ شب به آخر مي رسد، روز به آخر مي رسد؛ هفته، ماه، سال...»

مادرش میان حرفش دويد و گفت: «اين حرف هاي گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برويم گردش. حالا موقع گردش است نه اين حرف ها!»

ماهي سپاه کوچولو گفت: «نه مادر، من ديگر از اين گردش ها خسته شده ام، مي خواهم راه بيستم و بروم بينم جاهاي ديگر چه خبرهايي هست. ممکن است فکر کني که يك کسي اين حرف ها را به ماهي کوچولو ياد داده، اما بدان که من خودم خيلي وقت است در اين فکرم. البته خيلي چيزها هم از اين و آن ياد گرفته ام؛ مثلا اين را فهميده ام که بيشتري ماهي ها، موقع پيري شکايت مي کنند که زندگيشان را بيخودي تلف کرده اند. دايم ناله و نفرين مي کنند و از همه چيز شکايت دارند. من مي خواهم بدانم که راستي راستي زندگي يعني اين که توي یک تکه جا، هي بروي و برگردي تا پير بشوي و ديگر هيچ، يا اين که طور ديگري هم توي دنيا مي شود زندگي کرد؟...»

وقتي حرف ماهي کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده ؟ دنيا!... دنيا!... دنيا ديگر يعني چه؟ دنيا همين جاست که ما هستيم، زندگي هم همين است که ما داريم...»

در اين وقت، ماهي بزرگي به خانه ي آنها نزديک شد و گفت: «همسايه، سر چي با بچه ات بگو مگو مي کني، انگار امروز خيال گردش کردن نداريد؟»

مادر ماهي، به صدای همسايه، از خانه بيرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه يي شده! حالا ديگر بچه ها مي خواهند به مادرهاشان چيز ياد بدهند.»

همسايه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهي، به صدای همسايه، از خانه بيرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه يي شده! حالا ديگر بچه ها مي خواهند به مادرهاشان چيز ياد بدهند.»

همسايه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهي، به صدای همسايه، از خانه بيرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه يي شده! حالا ديگر بچه ها مي خواهند به مادرهاشان چيز ياد بدهند.»

همسايه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهي گفت: «بين اين نيم وجبي كجاها مي خواهد برود! دايم مي گويد مي خواهم بروم بينم دنيا چه خبرست! چه حرف هاي گنده گنده يي!»

همسايه گفت: «كوچولو، بينم تو از كي تا حالا عالم و فيلسوف شده اي و ما را خبر نكرده اي؟»

مادي كوچولو گفت: «خانم! من نمي دانم شما «عالم و فيلسوف» به چه مي گويد. من فقط از اين گردش ها خسته شده ام و نمي خواهم به اين گردش هاي خسته كننده ادامه بدهم و الكي خوش باشم و يك دفعه چشم باز كنم بينم مثل شماها پير شده ام و هنوز هم همان ماهي چشم و گوش بسته ام كه بودم.»

همسايه گفت: «وا!... چه حرف ها!»

مادرش گفت: «من هيچ فكر نمي كردم بچه ي يكي يك دانه ام اين طوري از آب دريابد. نمي دانم كدام بدجنسي زير پاي بچه ي نازينم نشسته!»

مادي كوچولو گفت: «هيچ كس زير پاي من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و مي فهمم، چشم دارم و مي بينم.»

همسايه به مادر ماهي كوچولو گفت: «خواهر، آن حلزون پيچ پيچيه يادت مي آيد؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتي، زياد پايي بچه ام مي شد. بگويم خدا چكارش كند!»

مادي كوچولو گفت: «بس كن مادر! او رفيق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهي و حلزون ، ديگر نشنيده بوديم!»

مادي كوچولو گفت: «من هم دشمني ماهي و حلزون نشنيده بودم، اما شماها سر آن بيچاره را زير آب كرديد.»

همسايه گفت: «اين حرف ها مال گذشته است.»

مادي كوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پيش كشيديد.»

مادرش گفت: «حقش بود بكشيمش، مگر يادت رفته اينجا و آنجا كه مي نشست چه حرف هايي مي زد؟»

مادي كوچولو گفت: «پس مرا هم بكشيد، چون من هم همان حرف ها را مي زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صداي بگو مگو ، ماهي هاي ديگر را هم به آنجا كشاند. حرف هاي ماهي كوچولو همه را عصباني کرده بود. يكي از ماهي پيره ها گفت: «خيال کرده اي به تو رحم هم مي كنيم؟»

ديگري گفت: «فقط يك گوشمالي كوچولو مي خواهد!»

مادر ماهي سياه گفت: «برويد کنار ! دست به بچه ام نزنيد!»

يكي ديگر از آنها گفت: «خانم! وقتي بچه ات را، آن طور كه لازم است تربيت نمي كني، بايد سزايش را هم بيني.»

همسايه گفت: «من كه خجالت مي كشم در همسايگي شما زندگي كنم.»

ديگري گفت: «تا كارش به جاهاي باريك نكشيد، بفرستيمش پيش حلزون پيره.»

مادي ها تا آمدند ماهي سياه كوچولو را بگيرند، دوستانش او را دوره كردند و از معرکه بيرونش بردند. مادر ماهي سياه توي سر و سينه اش مي زد و گريه مي كرد و مي گفت: «واي، بچه ام دارد از دستم مي رود. چكار كنم؟ چه خاكي به سرم بريزم؟»

مادي كوچولو گفت: «مادر! براي من گريه نكن، به حال اين پير ماهي هاي درمانده گريه كن.»

يكي از ماهي ها از دور داد كشيد: «توهين نكن، نيم وجبي!»

دومي گفت: «اگر بروي و بعدش پشيمان بشوي ، ديگر راهت نمي دهيم!»

سومي گفت: «اين ها هوس هاي دوره ي جواني است، نرو!»

چهارمي گفت: «مگر اينجا چه عيبي دارد؟»

پنجمي گفت: «دنياي ديگري در كار نيست، دنيا همين جاست، برگرد!»

ششمي گفت: «اگر سر عقل بيابي و برگردي، آنوقت باورمان مي شود كه راستي راستي ماهي فهميده يي هستي.»

هفتمي گفت: «آخر ما به ديدن تو عادت کرده ايم...»

مادرش گفت: «به من رحم كن، نرو!... نرو!»

مادي كوچولو ديگر با آن ها حرفي نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهي كردند و از آنجا برگشتند. ماهي كوچولو وقتي از آنها جدا مي شد گفت: «دوستان، به اميد ديدار! فراموشم نكنيد.»

دوستانش گفتند: «چطور مي شود فراموشت كنيم؟ تو ما را از خواب خرگوشي بيدار كردي، به ما چيزهايي ياد دادی كه پيش از اين حتي فكرش را هم نكرده بوديم. به اميد ديدار ، دوست دانا و بي

باک!»

ماهي کوچولو از آبشار پايين آمد و افتاد توي يک برکه ي پر آب. اولش دست و پايش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آن همه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهي توي آب وول مي خوردند. ماهي سياه کوچولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ريختش را باش! تو ديگر چه موجودي هستي؟»

ماهي، خوب ورنادازشان کرد و گفت: «خواهش ميکنم توهين نکنيد. اسم من ماهي سياه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگوييد تا با هم آشنا بشويم.»
يکي از کفچه ماهي ها گفت: «ما هم ديگر را کفچه ماهي صدا مي کنيم.»
ديگري گفت: «داراي اصل و نسب.»

ديگري گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنيا پيدا نمي شود.»
ديگري گفت: «مثل تو بي ريخت و بد قيافه نيستيم.»
ماهي گفت: «من هيچ خيال نمي کردم شما اينقدر خودپسند باشيد. باشد، من شما را مي بخشم، چون اين حرف ها را از روي ناداني مي زني.»
کفچه ماهي ها يک صدا گفتند: «يعني ما نادانيم؟»

ماهي گفت: «اگر نادان نبوديد، مي دانستيد در دنيا خيلي هاي ديگر هم هستند که ريختشان براي خودشان خيلي هم خوشايند است! شما حتي اسمتان هم مال خودتان نيست.»
کفچه ماهي ها خيلي عصباني شدند، اما چون دیدند ماهي کوچولو راست مي گويد، از در ديگري در آمدند و گفتند: «اصلا تو بيخود به در و ديوار مي زني. ما هر روز، از صبح تا شام دنيا را مي گرديم، اما غير از خودمان و پدر و مادرمان، هيچ کس را نمي بينيم، مگر کرم هاي ريزه که آنها هم به حساب نمي آيند!»

ماهي گفت: «شما که نمي توانيد از برکه بيرون برويد، چطور از دنيا گردي دم مي زني؟»
کفچه ماهي ها گفتند: «مگر غير از برکه، دنياي ديگري هم داريم؟»
ماهي گفت: «دست کم بايد فکر کنيد که اين آب از کجا به اينجا مي ريزد و خارج از آب چه چيزهايي هست.»

کفچه ماهي ها گفتند: «خارج از آب ديگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ايم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»
ماهي سياه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهي ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه يي حرف بزند، پرسيد: «حالا مادرتان کجاست؟»

ناگهان صداي زير قورباغه اي او را از جا پراند.
قورباغه لب برکه، روي سنگي نشسته بود. جست زد توي آب و آمد پيش ماهي و گفت: «من اينجام، فرمايش؟»
ماهي گفت: «سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمائي است، موجود بي اصل و نسب! بچه گير آورده يي و داري حرف هاي گنده گنده مي زني، من ديگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنيا همين برکه است. بهتر است بروي دنبال کارت و بچه هاي مرا از راه به در نبري.»
ماهي کوچولو گفت: «صد تا از اين عمرها هم که بکني، باز هم يک قورباغه ي نادان و درمانده بيشتريستي.»

قورباغه عصباني شد و جست زد طرف ماهي سياه کوچولو. ماهي تکان تندي خورد و مثل برق در رفت و لاي و لجن و کرم هاي ته برکه را به هم زد.

دره پر از پيچ و خم بود. جويبار هم آبش چند برابر شده بود، اما اگر مي خواستي از بالاي کوه ها ته دره را نگاه کني، جويبار را مثل نخ سفيدي مي ديدي. يک جا تخته سنگ بزرگي از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتي، به اندازه ي کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمي آفتاب لذت مي برد و نگاه مي کرد به خرچنگ گرد و درشتي که نشسته بود روي شن هاي ته آب، آنجا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه يي را که شکار کرده بود، مي خورد. ماهي کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسيد. از دور سلامي کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهي کرد و گفت: «چه ماهي با ادبي! بيا جلو کوچولو، بيا!»

ماهي کوچولو گفت: «من مي روم دنيا را بگردم و هيچ هم نمي خواهم شکار جنابعالي بشوم.»
خرچنگ گفت: «تو چرا اينقدر بدبين و ترسويي، ماهي کوچولو؟»
ماهي گفت: «من نه بدبينم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم مي بيند و عقلم مي گويد، به

زيان مي آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرماييد ببينم چشم شما چه ديد و عقلتان چه گفت که خيال کرديد ما مي خواهيم شما را شکار کنيم؟»

ماهي گفت: «ديگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدي بابا! من با قورباغه ها لجم و براي همين شکارشان مي کنم. مي داني، اين ها خيال مي کنند تنها موجود دنيا هستند و خوشبخت هم هستند، و من مي خواهم بهشان بفهمانم که دنيا واقعا دست کيست! پس تو ديگر نترس جانم، بيا جلو، بيا!»

خرچنگ اين حرف ها را گفت و پس پسکي راه افتاد طرف ماهي کوچولو. آنقدر خنده دار راه مي رفت که ماهي بي اختيار خنده اش گرفت و گفت: «بيچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نيستي، از کجا مي داني دنيا دست کيست؟»

ماهي سياه از خرچنگ فاصله گرفت. سايه يي بر آب افتاد و ناگهان، ضربه ي محکمي خرچنگ را توي شن ها فرو کرد. مارمولک از قيافه ي خرچنگ چنان خنده اش گرفت که ليز خورد و نزديک بود خودش هم بيفتد توي آب. خرچنگ، ديگر نتوانست بيرون بيايد. ماهي کوچولو ديد پسر بچه ي چوپاني لب آب ايستاده و به او و خرچنگ نگاه مي کند. يک گله بز و گوسفند به آب نزديک شدند و پوزه هايشان را در آب فرو کردند. صداي مع مع و بع بع دره راپر کرده بود.

ماهي سياه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت، مارمولک را صدا زد و گفت: «مارمولک جان! من ماهي سياه کوچولويي هستم که مي روم آخر جويبار را پيدا کنم. فکر مي کنم تو جانور عاقل و دانايي باشي، اينست که مي خواهم چيزي از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه مي خواهي بپرس.»

ماهي گفت: «در راه، مرا خيلي از مرغ سقا و اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار مي ترساندند، اگر تو چيزي درباره ي اين ها مي داني، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار، اين طرف ها پيداشان نمي شود، مخصوصا اره ماهي که توي دريا زندگي مي کند. اما سقائک همين پايين ها هم ممکن است باشد. مبادا فريبش را بخوري و توي کيسه اش بروي.»

ماهي گفت: «چه کيسه اي؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زير گردنش کيسه اي دارد که خيلي آب مي گيرد. او در آب شنا مي کند و گاهي ماهي ها، ندانسته، وارد کيسه ي او مي شوند و يک راست مي روند توي شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد، ماهي ها را در همان کيسه ذخيره مي کند که بعد بخورد.»

ماهي گفت: «حالا اگر ماهي وارد کيسه شد، ديگر راه بيرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هيچ راهي نيست، مگر اينکه کيسه را پاره کند. من خنجري به تو مي دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدي، اين کار را بکني.»

آنوقت، مارمولک توي شکاف سنگ خزيد و با خنجر بسيار ريزي برگشت.

ماهي کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خيلي مهرباني. من نمي دانم چطوري از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نيست جانم! من از اين خنجرها خيلي دارم. وقتي بیکار مي شوم، مي نشينم از تيغ گياه ها خنجر مي سازم و به ماهي هاي دانايي مثل تو مي دهم.»

ماهي گفت: «مگر قبل از من هم ماهي يي از اينجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خيلي ها گذشته اند! آن ها حالا ديگر براي خودشان دسته اي شده اند و مرد ماهيگير را به تنگ آورده اند.»

ماهي سياه گفت: «مي بخشي که حرف، حرف مي آورد. اگر به حساب فضولي ام نگذاري، بگو ببينم ماهيگير را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: «آخر نه که با همند، همينکه ماهي گير تور انداخت، وارد تور مي شوند و تور را با خودشان مي کشند و مي برند ته دريا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روي شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من ديگر مرخص مي شوم، بچه هايم بيدار شده اند.»

مارمولک رفت توي شکاف سنگ. ماهي سياه ناچار راه افتاد. اما همين طور سئوال پشت سر سئوال بود که دايم از خودش مي کرد: «ببينم، راستي جويبار به دريا مي ريزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستي، اره ماهي دلش مي آيد هم جنس هاي خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ي ماهيخوار، ديگر چه دشمني با ما دارد؟»

ماهي کوچولو، شنا کنان مي رفت و فکر مي کرد. در هر وجب راه چيز تازه اي مي دید و ياد مي گرفت. حالا ديگر خوشش مي آمد که معلق زنان از آبشارها پايين بيفتد و باز شنا کند. گرمي آفتاب را بر پشت خود حس مي کرد و قوت مي گرفت.

یک جا آهويي با عجله آب مي خورد. ماهي کوچولو سلام کرد و گفت: «آهو خوشگله، چه عجله اي داري؟»

آهو گفت: «شکارچي دنبالم کرده ، یک گلوله هم بهم زده، اينهاش.»

ماهي کوچولو جاي گلوله را نديد، اما از لنگ لنگان دويدن آهو فهميد که راست مي گويد. یک جا لاک پشت ها در گرمي آفتاب چرت مي زدند و جاي ديگر قهقهه ي کبک ها توي دره مي پيچيد. عطر علف هاي کوهي در هوا موج مي زد و قاطي آب مي شد. بعد از ظهر به جايي رسيد که دره پهن مي شد و آب از وسط بيشه يي مي گذشت. آب آنقدر زياد شده بود که ماهي سپاه، راستي راستي، كيف مي کرد. بعد هم به ماهي هاي زيادي برخورد. از وقتي که از مادرش جدا شده بود ، ماهي نديده بود. چند تا ماهي ريزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اينکه غريبه اي، ها؟»

ماهي سپاه گفت: «آره غريبه ام. از راه دوري مي آيم.»

ماهي ريزه ها گفتند: «کجا مي خواهي بروي؟»

ماهي سپاه گفت: «مي روم آخر جويبار را پيدا کنم.»

ماهي ريزه ها گفتند: «کدام جويبار؟»

ماهي سپاه گفت: «همين جويباري که توي آن شنا مي کنيم.»

ماهي ريزه ها گفتند: «ما به اين مي گويم رودخانه.»

ماهي سپاه چيزي نگفت. يکي از ماهي هاي ريزه گفت: «هيچ مي داني مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهي سپاه گفت: «آره ، مي دانم.»

يکي ديگر گفت: «اين را هم مي داني که مرغ سقا چه کيسه ي گل و گشادي دارد؟»

ماهي سپاه گفت: «اين را هم مي دانم.»

ماهي ريزه گفت: «با اين همه باز مي خواهي بروي؟»

ماهي سپاه گفت: «آره، هر طوري شده بايد بروم!»

به زودي ميان ماهي ها چو افتاد که: ماهي سپاه کوچولويي از راه هاي دور آمده و مي خواهد برود آخر رودخانه را پيدا کند و هيچ ترسي هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهي ريزه ها وسوسه شدند که با ماهي سپاه بروند، اما از ترس بزرگترها صداشان در نيامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو مي آمديم، ما از کيسه ي مرغ سقا مي ترسيم.»

لب رودخانه دهني بود. زنان و دختران ده توي رودخانه ظرف و لباس مي شستند. ماهي کوچولو مدتي به هياهو آن ها گوش داد و مدتي هم آب تني بچه ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زير سنگي گرفت خوابيد. نصف شب بيدار شد و دید ماه، توي آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهي سپاه کوچولو ماه را خيلي دوست داشت. شب هايي که ماه توي آب مي افتاد ، ماهي دلش مي خواست که از زير خزه ها بيرون بخزد و چند کلمه يي با او حرف بزند، اما هر دفعه مادرش بيدار مي شد و او را زير خزه ها مي کشيد و دوباره مي خواباند.

ماهي کوچولو پيش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهي سپاه کوچولو! تو کجا اينجا کجا؟»

ماهي گفت: «جهانگري مي کنم.»

ماه گفت: «جهان خيلي بزرگ ست، تو نمي تواني همه جا را بگري.»

ماهي گفت: «باشد، هر جا که توانستم ، مي روم.»

ماه گفت: «دلم مي خواست تا صبح پيشت بمانم. اما ابر سپاه بزرگي دارد مي آيد طرف من که جلو نورم را بگيرد.»

ماهي گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خيلي دوست دارم، دلم مي خواست هميشه روي من بنايد.»

ماه گفت: «ماهي جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشيد به من نور مي دهد و من هم آن را به زمين مي تابانم. راستي تو هيچ شنیده يي که آدم ها مي خواهند تا چند سال ديگر پرواز کنند بيابند روي من بنشينند؟»

ماهي گفت: «اين غير ممکن است.»

ماه گفت: «کار سختي است، ولي آدم ها هر کار دلشان بخواهد...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سياه رسيد و رویش را پوشاند و شب دوباره تاريک شد و ماهي سياه، تک و تنها ماند. چند دقيقه، مات و متحير، تاريکي را نگاه کرد. بعد زير سنگي خزيد و خوابيد. صبح زود بيدار شد. بالاي سرش چند تا ماهي ريزه ديد که با هم پچ پچ مي کردند. تا ديدند ماهي سياه بيدار شد، يک صدا گفتند: «صبح به خير!»

ماهي سياه زود آن ها را شناخت و گفت: «صبح به خير! بالاخره دنبال من راه افتاديد!»

يکي از ماهي هاي ريزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان نريخته.»

يکي ديگر گفت: «فکر مرغ سقا راحتمان نمي گذارد.»

ماهي سياه گفت: «شما زيادي فکر مي کنيد. همه اش که نبايد فکر کرد. راه که بيفتيم، ترسمان به کلي مي ريزد.»

اما تا خواستند راه بيفتند، ديدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشي روي سرشان گذاشته شد و همه جا تاريک شد و راه گريزي هم نماند. ماهي سياه فوري فهميد که در کيسه ي مرغ سقا گير افتاده اند.

ماهي سياه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کيسه ي مرغ سقا گير افتاده ايم، اما راه فرار هم به کلي بسته نيست.»

ماهي ريزه ها شروع کردند به گريه و زاري، يکيشان گفت: «ما ديگر راه فرار نداريم. تقصير توست که زير پاي ما نشستني و ما را از راه در بردي!»

يکي ديگر گفت: «حالا همه ي ما را قورت مي دهد و ديگر کارمان تمام است!»

ناگهان صداي قهقهه ي ترسناکي در آب پيچيد. اين مرغ سقا بود که مي خنديد. مي خنديد و مي گفت: «چه ماهي ريزه هايي گيرم آمده! هاهاهاهاها... راستي که دلم براي تان مي سوزد! هيچ دلم نمي آيد قورتتان بدهم! هاهاهاهاها...»

ماهي ريزه ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقاي مرغ سقا! ما تعريف شما را خيلي وقت پيش شنيده ايم و اگر لطف کنيد، منقار مبارک را يک کمي باز کنيد که ما بيرون برويم، هميشه دعاگوي وجود مبارک خواهيم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمي خواهم همين حالا شما را قورت بدهم. ماهي ذخيره دارم، آن پايين را نگاه کنيد...»

چند تا ماهي گنده و ريزه ته کيسه ريخته بود. ماهي هاي ريزه گفتند: «حضرت آقاي مرغ سقا! ما که کاري نکرده ايم، ما بي گناهيم. اين ماهي سياه کوچولو ما را از راه در برده...»

ماهي کوچولو گفت: «ترسوها! خيال کرده ايد اين مرغ حيله گر، معدن بخشايش است که اين طوري التماس مي کنيد؟»

ماهي هاي ريزه گفتند: «تو هيچ نمي فهمي چه داري مي گوئي. حالا مي بيني حضرت آقاي مرغ سقا چطور ما را مي بخشند و تو را قورت مي دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره، مي بخشمتان، اما به يک شرط.»

ماهي هاي ريزه گفتند: «شرطتان را بفرماييد، قربان!»

مرغ سقا گفت: «اين ماهي فضول را خفه کنيد تا آزادي تان را به دست بياوريد.»

ماهي سياه کوچولو خودش را کنار کشيد به ماهي ريزه ها گفت: «قبول نکنيد! اين مرغ حيله گر مي خواهد ما را به جان هم ديگر بيندازد. من نقشه اي دارم...»

اما ماهي ريزه ها آنقدر در فکر رهائي خودشان بودند که فکر هيچ چيز ديگر را نکردند و ريختند سر ماهي سياه کوچولو. ماهي کوچولو به طرف کيسه عقب مي نشست و آهسته مي گفت: «ترسوها، به هر حال گير افتاده ايد و راه فراري نداريد، زورتان هم به من نمي رسد.»

ماهي هاي ريزه گفتند: «بايد خفه ات کنيم، ما آزادي مي خواهيم!»

ماهي سياه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنيد باز هم راه فراري پيدا نمي کنيد، گولش را نخوريد!»

ماهي ريزه ها گفتند: «تو اين حرف را براي اين مي زني که جان خودت را نجات بدهي، و گرنه اصلا فکر ما را نمي کني!»

ماهي سياه گفت: «پس گوش کنيد راهي نشانتان بدهم. من ميان ماهي هاي بيجان، خود را به مردن مي زنم؛ آنوقت بينيم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد يا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنيد، با اين خنجر همه تان را مي کشم يا کيسه را پاره پاره مي کنم و در مي روم و شما...»

يکي از ماهي ها وسط حرفش دويد و داد زد: «بس کن ديگر! من تحمل اين حرف ها را ندارم... اوهو... اوهو... اوهو...»

ماهي سياه گريه ي او را که ديد، گفت: «اين بچه ننه ي ناز نازي را چرا ديگر همراه خودتان آورديد؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی های ریزه گرفت. آن ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغکی با هم زد و خوردی کردند ، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند و گفتند: «حضرت آفای مرغ سقا ، ماهی سیاه فضول را خفه کردیم ...»
 مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»
 ماهی ریزه ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت خنجرش را کشید و به یک ضربت دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.
 ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ چند رودخانه ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت، آنور رفت، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می کند. یک اره ی دو دم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی! از یکی شان پرسید: «رفیق، من غریبه ام، از راه های دور می آیم، اینجا کجاست؟»
 ماهی ، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر...»
 بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»
 یکی دیگر از ماهی ها گفت: «همه ی رودخانه ها و جویبارها به اینجا می ریزند، البته بعضی از آن ها هم به باتلاق فرو می روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست، می توانی داخل دسته ی ما بشوی.»
 ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: «بہتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته ی شما بشوم. دلم می خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می برید، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی ها گفت: «همین زودی ها به آرزویت می رسی، حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی دارد.»

آنوقت ماهی سیاه از دسته ی ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می کرد و لذت می برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت: «مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار دست و پا می زد، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟

ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهیخوار گفت: «چرا مرا زنده زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر می شود.»
 ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: «آی حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟»

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.»

این بود که گفت: «می دانم که می خواهی مرا برای بچه ات ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده ام و بدنم کیسه ی پر زهری شده. چرا به بچه هات رحم نمی کنی؟»
 ماهیخوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم می خورم و برای بچه هایم ماهی دیگری شکار می کنم... اما ببینم... کلکی تو کار نباشد؟ نه، هیچ کاری نمی توانی بکنی!»

ماهيخوار در همين فكرها بود كه ديد بدن ماهي سياه، شل و بيحرکت ماند. با خودش فكر كرد: «يعني مرده؟ حالا ديگر خودم هم نمي توانم او را بخورم. ماهي به اين نرم و نازكي را بيخود حرام كردم!»

اين بود كه ماهي سياه را صدا زد كه بگويد: «آهاي کوچولو! هنوز نيمه جاني داري كه بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام كند. چون همين كه منقارش را باز كرد، ماهي سياه جستي زد و پايين افتاد. ماهيخوار ديد بد جوري كلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهي سياه کوچولو. ماهي مثل برق در هوا شيرجه مي رفت، از اشتياق آب دريا، بيخود شده بود و دهن خشكش را به باد مرطوب دريا سپرده بود. اما تا رفت توي آب و نفسي تازه كرد، ماهيخوار مثل برق سر رسيد و اين بار چنان به سرعت ماهي را شكار كرد و قورت داد كه ماهي تا مدتي نفهميد چه بلايي بر سرش آمده، فقط حس مي كرد كه همه جا مرطوب و تاريك است و راهي نيست و صداي گريه مي آيد. وقتي چشم هائيش به تاريكي عادت كرد، ماهي بسيار ريزه يي را ديد كه گوشه اي كز كرده بود و گريه مي كرد و ننه اش را مي خواست. ماهي سياه نزديك شد و گفت: «كچولو! پاشو درفكر چاره يي باش، گريه مي كني و ننه ات را مي خواهي كه چه؟»

ماهي ريزه گفت: «تو ديگر... كي هستي؟... مگر نمي بيني دارم... دارم از بين... مي روم؟... اوهو... اوهو... اوهو... ننه... من... من ديگر نمي توانم با تو بيايم تور ماهيگير را ته دريا ببرم... اوهو... اوهو!»

ماهي کوچولو گفت: «بس كن بابا، تو كه آبروي هر چه ماهي است، پاك بردي!» وقتي ماهي ريزه جلو گريه اش را گرفت، ماهي کوچولو گفت: «من مي خواهم ماهيخوار را بكشم و ماهي ها را آسوده كنم، اما قبلًا بايد تو را بيرون بفرستم كه رسوايي بار نياوري.»

ماهي ريزه گفت: «تو كه داري خودت مي ميری، چطوري مي خواهي ماهيخوار را بكشي؟» ماهي کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت: «از همين تو، شكمش را پاره مي كنم، حالا گوش كن بين چه مي گويم: من شروع مي كنم به وول خوردن و اينور و آنور رفتن، كه ماهيخوار قلقلكش بشود و همين كه دهانش باز شد و شروع كرد به قاه قاه خندیدن، توبيرون بپر.»

ماهي ريزه گفت: «پس خودت چي؟» ماهي کوچولو گفت: «فكر مرا نكن. من تا اين بدجنس را نكشم، بيرون نمي آيم.» ماهي سياه اين را گفت و شروع كرد به وول خوردن و اينور و آنور رفتن و شكم ماهيخوار را قلقلك دادن. ماهي ريزه دم در معده ي ماهيخوار حاضر ايستاده بود. تا ماهيخوار دهانش را باز كرد و شروع كرد به قاه قاه خندیدن، ماهي ريزه از دهان ماهيخوار بيرون پريد و در رفت و كمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند از ماهي سياه خبري نشد. ناگهان ديد ماهيخوار همينطور پيچ و تاب مي خورد و فرياد مي كشد، تا اين كه شروع كرد به دست و پا زدن و پايين آمدن و بعد شلپي افتاد توي آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهي سياه کوچولو هيچ خبري نشد و تا به حال هم هيچ خبري نشده...

ماهي پير قصه اش را تمام كرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت: «ديگر وقت خواب ست بچه ها، برويد بخوابيد.»

بچه ها و نوه ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتي آن ماهي ريزه چطور شد.» ماهي پير گفت: «آن هم بماند براي فردا شب. حالا وقت خواب ست، شب به خير!» يازده هزار و نهصد و نود و نه ماهي کوچولو «شب به خير» گفتند و رفتند خوابيدند. مادربزرگ هم خوابش برد، اما ماهي سرخ کوچولوئي هر چقدر كرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فكر دريا بود.....

زمستان 46

منبع: www.samad-behrangi.blogspot.com